

## داستان کوتاه آشنا

شهر آشنا

حتماً از گرما و نم هوا بود که نیش مگس روی ساعدم مثل نیش پشه اثر کرد. شاید هم به خاطر جایی که بودم.

ولی

مطمئن چیز دیگری بیدارم کرد- صداهای بلند پشتِ هم.

سربازی آمد بالای سرم. تفنگش، شاید هم مسلسلش را گرفت توی صورتم.

گفتم ببین تو نباید آرامش اینجا را به هم بزنی، نباید من را بکشی.

صداها بلندتر شد. بوی همیشگی گازهای پالایشگاه توی دماغم بود ولی بوی تازه ای هم بود.

ببین نباید من را بزنی! سه سال است مردم و اینجام؛ تعریفی ندارد اما آرام است. بکشی آرامش من را به هم

زدی.

چیزی به عربی گفت و رفت.